



گفتند: اگر همکاری نکنی اعدامت می کنیم.

به آسمان نگاه کردم ماه و چند ستاره در آسمان بود. شهادتین را گفتم؛ با لباسم، چشم هایم را بستند. من را کنار دیواری تکیه دادند. کسی به من گفت نمی ترسی؟ گفتم: بترسم! همه چیز تمام می شود، من یقین دارم آن طرف برای من بهتر از این جاست. فرمان آتش دادند فکر کردم تیرها به من خورد احساس کردم سبک شدم. یک مرتبه نسیم خنکی وزید و احساس کردم پشتم به دیوار می خورد خودم را تکان دادم و فهمیدم هنوز زنده ام.

وقتی چشمانم را می بستند تمام زندگی ام جلوی چشمم آمد. با این که سن زیادی نداشتم اما

حوادث زندگی ام را مرور کردم. آن لحظه به ذهنم آمد که من طلبه بودم و شهریه می گرفتم،

آیا درست درس خوانده ام؟

قرار بود وقتی از جبهه برگشتم؛ برای من به خواستگاری بروند و... من در آن لحظات تمام خاطرات و کارهایم را مرور می کردم؛ هر چند که از دنیا دل کنده بودم.

او به شکنجه های یعنی ها اشاره می کند و خاطره اش را از استخبارات عراق می گوید:

وقتی من را به استخبارات آوردند، مجبور شدم خود را به دیوانگی بزنم و گر نه من را به ابوغریب می بردند.

در مدت اسارت ۲ شخصیت داشتم؛ چون طلبه بودم سخنرانی می کردم و کلاس درس داشتم. در عین حال وقتی عراقی ها حضور داشتند، مجبور بودم خود را به دیوانگی بزنم فریاد می کشیدم یا شکلک درمی آوردم و دیگران بی اختیار می خندیدند.

> بازجویی در استخبارات

در بازجویی استخبارات عراق، من از باورهای خودم و امامت اهل بیت علیهم السلام با بی باکی دفاع می کردم؛ به طوری که بازجو از من پرسید نمی ترسی؟ وقتی با جواب منفی ام مواجه شد، از من پرسید: می توانی قرآن بخوانی. گفتم از حفظ بخوانم گفت: از رو بخوان، با خودم گفتم خدایا به قرآن تو تفأل می زنی و هر چه آمد به آن عمل می کنم. وقتی صفحه قرآن را باز کردم چشم هایم روی کلمه «مجنون» خیره شد، نعره ای کشیدم به طوری که بازجو مضطرب شد، با صدای بلند فریاد کشید و چند بار تکرار کرد که: «ها تعالوا معجزه قرآن المجوسی صار مخبل»، یعنی بیایید، بیایید، این مجوس به معجزه قرآن دیوانه شد.بعد از آن که من را از استخبارات منتقل کردند، حالم خیلی بد بود. پاهایم عفونت کرده بود. اما آن چه آرامم می کرد صدای اذاتی بود که از حرم حضرت موسی بن جعفر(ع) شنیده می شد. ۲۰ روز بود که آفتاب ندیده بودم. سرم گیج رفت و به زمین افتادم. چشمم را که باز کردم دیدم باید مسیر ۱۰۰ متری را روی شن هایی که در آفتاب تیرماه داغ شده بود، پیاده طی می کردم تا به خودرو برسم. بلند شدم، شن ها چنان داغ بود که دوباره به زمین خوردم. این مساحت را شاید نیم ساعته پیمودم.

ماشین را زیر آفتاب نگه داشته بودند ماشینی که کاملاً با ورق های آهنی پوشیده شده بود و در فضای محدود پشت آن حدود ۲۰ نفر را به زحمت جا داده بودند.

همین که پایم را روی رکاب گذاشتم داغی آن بیشتر اذیتم کرد. ما را حدود نیم ساعت دیگر هم زیر آفتاب نگه داشتند به طوری که یکی از اسرا حالش بد شد و روی بقیه افتاد. هنگام پیاده شدن چون عربی می دانستم جلوتر از همه می رفتم از حرارت آفتاب آسفالت ها باز شده بود و پاهای من هم مجروح بود و برداشتن هر قدمی بسیار رنج آور بود. زیرا آسفالت ها به پایم می چسبید.سخنش که به این جا رسید گفت: می خواهم صحبتی هم با جوانان داشته باشم. بچه های خوب من، شمای که ممکن است احیاناً با خدا قهر کرده باشید با پای آلوده به گناه نمی توان از محشر گذشت. در این دنیا پاهایتان را مجروح گناه نکنید. من این را در اسارت فهمیدم که با پای مجروح نمی توان رد شد تا سالم و جوان هستید، تا فرصت دارید برگردید از من بشنوید، که با پای مجروح از گناه نمی توان از پل صراط عبور کرد.تقریباً یک ساعتی از گفت و گوی من با او گذشته بود که تیتز مطلبم را انتخاب کردم. او هر وقت می دید من مطلبی را یادداشت می کنم، با کنجکاوی نوشته ام را نگاه می کرد و سپس کمی مکث می کرد تا بتوانم یادداشتم را کامل بنویسم. «بهلول در اسارت»...

دوست داشتم تیتز را برایش بخوانم و همین کار را کردم اما او مکئی کرد و مخالفت خود را اعلام کرد اما...

او می گفت: یادم هست در جلسه ای که مشغول برنامه ریزی برای مراسم ۲۲ بهمن بودیم، با تعدادی از دوستان نشسته و گرم صحبت بودیم. نگهبان حواشش نبود من صحبت می کردم. قرار بود در مراسم ۲۲ بهمن سخنران باشم زیرا بسیار رسا و بلند سخن می گفتم اما عراقی ها باور نمی کردند آن فردی که به دنبالش هستند، من هستم. آن ها خیلی پیگیر بودند که فردی را که برای بچه ها سخنرانی می کرد، پیدا کنند. اما هیچ گاه موفق نشدند و این مدد الهی بود. با این که سن زیادی نداشتم اما با صدای رسا حدود نیم ساعت سخنرانی می کردم که با



صدای عادی من فرق می کرد و برای عراقی ها قابل تشخیص نبود.

در آن سال علاوه بر تهیه شیرینی و برافراشتن پرچم، قرار بود رژه هم داشته باشیم. در حالی که صحبت می کردم، یک باره سکوت عجیبی حکمفرما شد. از گوشه چشم نگاهی کردم متوجه شدم حسن عبدالامیر سرباز اردوگاه کنار من ایستاده است.

بی اختیار یکی دو جمله از سخنرانی صدام حسین را به زبان عربی تقلید کردم. چون می توانستم این کار را بکنم ومانند او شروع کردم به خندیدن؛ الان که فکر می کنم، متوجه می شوم که این کار خیلی خطرناک بود این خنده من باعث شد بچه ها هم بخندند، سرباز عراقی فکر کرد که بقیه من را مسخره می کنند. شروع کرد به نصیحت اسرا که این هموطن شما بیمار است، چرا شما او را دست می اندازید.

وقتی از او پرسیدم حالا که خاطرات آن روزها را مرور می کنید، چه احساسی دارید می گوید: حسرت می خورم.

از همه برادران که سوال کنید همین جواب را می دهند. او می گوید: من حضرت امام(ره) را در عراق شناختم. این لطف الهی بود.

> خاطره ای از امام(ره) به نقل از یک سرباز عراقی

روزی سرباز عراقی به نام کریم با من درددل می کرد؛ کریم به من اطمینان داشت. او شروع کرد به گریه کردن. گفتم: کریم بچه کجا هستی؟ گفت: بچه نجف ام. گفتم؛ چی شده؟ گفت: فرمانده ام مرا کتک زده است. او نگفت که چه شده ولی من متوجه شدم که او نماز خوانده است و فرمانده اش او را کتک زده است.

پایش به شدت زخمی شده بود، به زخمش دست کشیدم و گفتم: اگر نماز خواندی و کتک خوردی، خدایت دیده است و از تو می پذیرد، غصه نخور.

گفتم: کریم تو [امام] خمینی را در نجف دیدی؟

به دور و بر نگاه کرد و گفت: بله، من کوچک بودم و پدرم پشت سر ایشان نماز می خواند. گفتم؛ چه طور بود؟

گفت: فقط یک چیز برایت بگویم. چهره امام آن قدر نورانی بود که وقت نماز دستم را از دست پدرم که همیشه در صف اول نماز بود جدا می کردم و جلو می رفتم. او به لپچه محلی گفتم:

عندما چان یصلی و چان یکبر وجهه مشعشع

یعنی؛ وقتی امام(ره) تکبیره الاحرام نماز را می گفت چهره اش غرق در نور می شد و من میبوهت آن نور می شدم تا نمازش تمام می شد. وقتی نماز او تمام می شد به من اشاره می کرد، من جلو می رفتم و او دستی به سرم می کشید.

همیشه با مرور این خاطره شگفت زده می شوم؛ این که مردی پشت سر امام(ره) نماز بخواند و سال ها بعد پسرش به جنگ با امام(ره) بیاید و در زمان سختی و هنگامی که از فرمانده اش کتک می خورد به سرباز امام(ره) پناه بیاورد و درددل کند.

> تنها آرزو

هر وقت نام حضرت امام(ره) را می آورد، چشمانش پر اشک می شد. یک بار در لابه لای صحبت هایش گفت: امام تمام زندگی من بود تمام هستی من؛ خدا می داند که چقدر حضرت امام را دوست دارم. تا ابد داغدار حضرت امام(ره) هستم. وقتی امام رحلت کردند، من در موصل(۴) بودم؛ به واقع قیامتی به پا شد.

اسرا چنان عزاداری کردند که عراقی ها به زانو درآمدند. در موصل افسر عراقی دستور داد از بلندگوها ۱۵ دقیقه قرآن پخش کنند.

آن روز من به چشم خود دیدم که افسر عراقی در برابر بچه ها زانو زد و مجبور شد به همه آسایشگاه ها برود و به بچه ها تسلیت بگوید. در روز ۱۶ خرداد ما برای بیعت با رهبری برنامه داشتیم و نام آن را «بیعت رضوان» گذاشتیم.

> قشنگ ترین و زیباترین آرزو؛ تجدید بیعت با رهبری

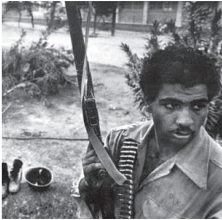
خیلی دوست دارم بار دیگر در ۱۶ خردادی دور هم جمع شویم و با حضور مقام معظم رهبری بیعتمان را تجدید کنیم. این آرزوی همه آزادگان است.

او می گوید: در بازگشت اسرا به کشور روز اول به زیارت بارگاه منور حضرت امام رضاع) رفتم، گریه کردم و از امام رضاع) خواستم که حالا که برگشتم در خدمت ایشان باشم. الان در کتابخانه آستان قدس مشغول خدمت هستم همچنین حدود ۲۰ سال است که کفشدار حرم مطهر امام رضاع) هستم.

محمدحسن نوری نیا هنگام اسارت وضو می گیرد و نماز می خواند، رو به حرم حضرت امیرالمومنین(ع) می ایستد و می گوید: یا امیرالمومنین(ع) ما همسایه ایم و در غربت و تنهایی خود گریه می کند؛ شب در خواب می بیند که مدت زمان اسارتش را به او می گویند و این که از آسایشگاهی در موصل آزاد خواهد شد.

بعد از آزادی، در حرم امام رضاع) دعا می کند که خدمتگزار حضرت باشد و دعایش مستجاب می شود.از او سوال نکردم که آیا در نمازهایش برای فرج امام عصر(عج) دعا می کند؟ اما می دانم که او این مطلب را می خواند می خواهم به او بگویم، برادر بزرگوارم برای همه جوانان کشورمان دعا کن، برای ما هم...

و اگر در ۱۶ خردادی با جمع عاشقان به حضور ولی امر مسلمین رسیدی آن جا هم ما را از یاد التماس دعا میر.



پلاک عزت

ویژه‌سی‌وسومین سالگرد دفاع مقدس